

شالی

محبوب من، ای خاک!

مجموعه شعر

ی.ک. شالی
محبوب من، ای خاک!
تاریخ انتشار: بهار 1370

هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست، انسان!

عشق

لذتی است

موهوم

که زوج زجرکشیده و زنگار ناکامی بر چهره نقش بسته
نوزاد را

بدان مأنوس می کند.

سعادت

نسیمی است

مطبوع

که هرازگاهی بر سبز احساس انسان می وزد.
و سکوت

غمی است

وسیع

که با بالهای بلند مرگ

بر زلال آب جوبار رؤیاهایی گرم

منتشر می شود.

زندگانی

باری

شینمی است

بی پا

بر برگ

و مرگ

فروپاشی شکوفه است

از شاخه

به خاک.

شعر

اعتراضی است

بدین فروپاشی

وگرنه، احساس عصیانی انسان عصر تنهاییست؛
آینه است

نه رهایی!

در صدفش

این بلور اشک من! _

به خود نگاه کن

هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست

انسان!

بگذار با لبان تو بخندم

به خلقت جهان

به خدا و شیطان

چرا که زیشان جز ستیز و شر و مرگ معجزه‌ای نیست.
نه!

نوزاد نابکار عشق را

به انس با نسیم سعادت
وسوسه‌ای نیست.

نقش

آه را با آینه پیوند می زنم
کلام را
با سنگ،
تا که این دفتر خالی
این زندگی بی‌رنگ
نقش آن گمگشته به خود گیرد
که شبی مرا
در خویش
به شعله‌ها
افکند.

ترانه‌ی تیناک

تشنه بودم

خسته شدم

نشستم

باران تلاش

تمامی تنم را

در بر داشت.

تو آمدی

با تنگ آبی

در دست

و ملامتی

در موج نگهت.

من تشنه‌ی دریاها بودم

تشنه‌ی گرمی دست تو و دست همه آدمها.

لیک، دریاها و آدمها

با تو

از من

می گریختند

و ملامتم می کردند

که سوار توسن احساسم.

پس، خسته‌تر شدم

خشکیدم و خاکستر گشتم

و تنم با بالهای باد

ذره ذره

به سرزمینی اینسان سرد

افتاد.

زاده می شوم

قنوسان

از خاکسترم

و بر می خیزم

با ترانه‌های تیناک تشنگی‌ام.

شمع سوخته

پناه نبود
پناه نبود
و به زیر اخم کرده آسمان کبود
پگاهی
پنجره‌ی پرشکستگان نمی گشود
پرخاشی یا که شیونی
خواب شب شوربختان نمی ربود
و خیابان
در آمد و شد شحنگان
سرد بود و بی سرور.
آه، اینک طعنه بر کدامین عهد من داری، ای دوست
که پناه نیست
پناه نیست
و پروانه‌ای
شمع سوخته را
طواف نمی کند.

سنگواره

دیگر به پشت پنجره
پرنده‌ی مانوس بیقرارهای من
بال نمی کشد.

دیگر به چشمه‌سار قلب من
گوزن خسته‌ی فلات
له‌ل‌زنان به جستجوی آب
از راه نمی رسد.

دیگر نمی پرسد کسی ز حال من
کسی خبر نمی دهد ز یار من
گویی همه به چتر سیاهی اندرند
وندر خیال خام خویش
گل‌واژه‌های زیستن
بر سنگواره‌ی تنهایی می سپرند.

اینک منم ز عشق به تب
اینک منم سوال زندگی به لب
من مانده‌ام و سایه‌های شب!
سایه‌های شب!
سایه‌های شب!
آه، عاشق، ای تنها
ای همیشه در گذر!
آه، تشنه، ای شیدا
ای گوزن در بدر!
آه، ای پرنده‌ی پروازهای پرخطر!
در گل‌آلود آب جویبار زندگی
به تالاب توهمناک و گوگردگون غم
سد ستم

تو در منی
و با من زنده‌ای
و بر پشت پنجره‌ات
پرنده بال نمی کشد.
پرنده بال نمی کشد.

سؤال

کجایم
چه می اندیشم
غرور گرمم بر کدامین قله غنوده است
چه دارم در بر
چه با من مانده است
چه کسی، چه کسی درد هجران مرا شعر می سازد؟
(کوپه‌های فاصله
در اتصال قطار شتابان زمان
می گذرند و می گذارندم با داغهایم
در می یابم که از یاد رفته‌ام.)

به چه کارم
چه می بینم
چه می جویم
اینانی که خواهانشانم از چه غفلتم می ورزند
به کجا، به کجای زمان در تعلیقم؟
(کوپه‌های فاصله
در اتصال قطار شتابان زمان
می گذرند و می گذارندم با داغهایم
در می یابم که پیرگشته‌ام
پیش از آنکه جوانی آغازم.)

لنگان لنگان
به پشت شیشه‌ی سنگی و سیاه شب می آیم
شعله‌کاران گریزانند
و گله‌گرگهای گرگرفته از پی‌شان.
انسانی می ایستند
انسانی می افتد
انسانی برپا می شود
با علمی در دست!
و مادری برای جسد فرزندش
جز حیاط خانه خاکی نمی یابد.
(کوپه‌های فاصله
در اتصال قطار شتابان زمان
می گذرند و می گذارندم با داغهایم
در می یابم که در همچو بحبوحه‌ای مردن آغازیدم
پیش از آنکه زاده شوم.)

چه کسی مرا در عشق خواهد یافت
شالی سبز برایم خواهد بافت
یا که زخمهایم را نوازش خواهد داد

چه کرده‌ام
چه می‌کنم
چه بوده‌ام
چرا تنه‌ایم
و چرا، چرا گل‌هایی اینجا فاقد بوی و تراوتند...
در فاصله‌ی یک نگاه و هزار سوال
باغچه‌ی همسایه را می‌کاوم
گلها به زردی رفته‌اند
برگها خزانند
خون در رگ‌انم می‌ایستد
کلام بر لبانم می‌خشکد
وندین حیرت
باغبان را
به نالایقیش
نکوهش می‌کنم.
(کوپه‌های فاصله
در اتصال قطار شتابان زمان
می‌گذرند و می‌گذارندم با سوال‌هایم
در می‌یابم که قاعده‌ها را وصله‌ای ناجورم
با اینهمه می‌خواهم بدانم
جایگاه آرامیدنم در جهان کجاست
سهم من از طبیعت چیست؟
_پیش از آنکه بر سنگ سر بنهم.)

در جزیره‌ی رهایی

رها شده‌ام!
رها شده‌ام، در کرانه‌ی کور دریای خاموشان
_مستان!
رها شده‌ام!
رها شده‌ام، با زنجیر در تابوت احساس سیاه مرگستان.

مارش رهایی من
غریش نابهنجار "جنگده" هاست
وقتی که در سقفی کوتاه رعده‌سان می‌گذرند
و صلح را سجده می‌کنند.
آتش‌های آماده‌ی دوردست
آذرخش رهایی من است
و صدای زنجیر تانکها و نفربرها بر گرده‌ی زمین
رهاپی مرا تحسین می‌کنند.

رها شده‌ام!
رها شده‌ام، در گورستان امید
پیچیده در ملاقه‌ی سپید و به سرخی آغشته‌ی انتظار
بی شادی،
سرور،

نوید،
قرار.
در فردای فرارست
ولی
انسان
به یاد آر
رفتگانی را
که سرودشان سعادت تو بود!

وسوسه

«...او نخواهد آمد
تو نخواهی شد
امروزت
دیروزست
فردا نیز؛
خیز
بر چنبره‌ی لحظه
بیچ!»
از درون آینه یکی می گوید.
من بانگ بر می آرم:
«...انفجار قلب من نزدیک است!»

در غم تنهایی ما

زمزمه‌های عصیانی باران
عقده‌های رعد و رقص غمناک قطره‌ها
بر شیشه پنجره
که شلاق‌کشان می بارند
از ناکامی ما می گویند
مایی که دوگانه
در برابر
ایستاده‌ایم
و اندوه تنهایی خویش را
آه می کشیم.

محبوب من، ای خاک!

همیشه از تنهایی هراسیدم
چرا که همزاد نامبارک مرگ بود
و خاک سرد
فراموشی
پدید می آورد.

همیشه از مرگ گریز پیشه کردم
اگرچه زنجیرهایش بر پاهایم بود
و ناگزیر می بایست
در بندها
آوای زیستن ترنم کرد.

تن من خاکی
دل من صافی
و لبانم قرین ترانه‌های دل‌بستن؛
اینچنین آغاز کردم من
با هر آنکه دستی به دستم داد
هر که اندک آوایی
از هم‌رایی
در کوران جاده‌ی جستن
با من داشت.

پا به پا
دست به دست
و دل سرشار از احساس
ره نوردیدم در هیاهوهای سخت و تلخ و دشخوار.

اینک با دل دریده‌ام
وین سرودم که زندگی است
از چه آرزو کنم
کاندر سراب این شبم
دستهای سره‌ی ستارگان سوی آسمان دعوت‌م کنند
یا ازین زمین کاندران پاکباز زیسته‌ام
به مسیر راه شیری شبم برند؟
با سرود ساده‌ام
بر سطور دفترم
مرغ مغلوب انتظار
بال می کوبد بی‌قرار:
«محبوب من، ای خاک!
خانه‌ی من باش!
خانه‌ی من باش!!»

آذرماه 1367

تهنیت

خورشید صبحگاه
با تو
از گذشت دیگر شبی موحش
و طاقت فرسا
کلام تهنیت به لب دارد.
دست به سایبانی چشم
از آفتاب
بر ابروان مبر!
چرا که او نیز
چو من
به چشمان تو محتاج است.

بیرنگی

قلب‌ها را
ساده
در یک لحظه‌ی مستی
به هم می‌سپارند
و از تنهایی
می‌رهند.
احساس را
رشته‌رشته
به هم می‌بافند
و عشق را
همیستر می‌شوند.
و ساده، با کمال سردی
به ناگهان رشته‌های الفت می‌گسلند
و از هم می‌گذرند و در گورستان ذهن گم می‌شوند.
صداقت
آری، سیاه سکه‌ایست که در جیب همه کس یافت می‌شود.

جویش گنگ

نامها

چهره‌ها و چشم‌ها و تلی از خاطره
بر هم شده و در خانه‌ی ذهن تلنبار می شوند.
چونان جوباران جوان به تالاب آمده.

بهروزی

جویش گنگی است
که آدمی
با خویش
به گور می برد.
_با انبوهی از زجرهای زنده
و آرزوهای دست نیازیده._

شدن

بی یا با تو
دریا و آب و رود را خواهم ستود
همراه با ستارگان
در بستری سپید خواهم غنود
سبز خواهم شد
گل خواهم کرد
عطر خواهم داد
باغ را بارور خواهم نمود.

بی یا با تو
همچنان با رود خواهم بود
ماهیان را خواهم گفت سلام...
و مرا باز خواهند شناخت
و سخن آغاز خواهیم کرد
سخن از دوستی دو ستاره در موسیقی آب.

بی یا با تو
غبار از کومه‌ی عشق‌های گمگشته خواهم زدود
باز شیرین‌خواب صبحگاهی مرا
زمزمه‌های رمزگون مادرم با گنجشکان خواهد ربود
صدایی خواهد گفت:
«...پسرم تب دارد
او از غصه سراسر شب را بی‌تابی کرد
خشکسالی
حتی شیر از پستان گاوها مان خشکانده است...»
من مصمم برخوام خاست
توشه‌ای برخوام داشت
داسی به کمر خواهم بست
نی‌لبکی به لب خواهم بگرفت
و گاوهای گرسنه را به چراگاهان پُر علف خواهم راند.

بی یا با تو
گره از کلاف بخت دختران خواهم گشود
و سوار بر اسب نقره‌نعل گردنکشم
تا دورترین آبادی خواهم رفت
زنیل زنبیل شادمانی به ولایتها خواهم برد
همولایتی‌های جوان را لباس دامادی خواهم پوشانید
و شادمان آوا خواهم داد:
«آهای... مردم
ده بالا، فردا عروسی ستاره و مهتاب است!»

بی یا با تو
به انارستان خواهم رفت
و غروب غم‌زده‌ی دهکده را با قلبم چراغانی خواهم کرد.

بی یا با تو
به آن تن خسته‌ی بنشسته در حوالی جنگل خواهم گفت:
«آ...ها...ی نی‌زن!
نواک نی توام زایید...
بس کن از غصه زایاندن!
اگر سرشت نی با غصه همزاد است
یا هر مرد نشاط را نواک نی به دور از ره برده است
تو این قصه، این غصه، این نی، این سنت
بزیر پا نه!
بشکن!
بشکن!
بشکن!»

بی یا با من
زاده خواهی شد و ابر را خواهی خواند دشمن
ستم و سیاهی و بند را بیش تجربه نخواهی کرد
شعر خواهی گفت
شعر خواهی ساخت
با شعر شادمان خواهی زیست.

بی یا با من
انسان را خواهی خواند گل
عشق را رود روانی خواهی دید
زبانی نو خواهی یافت
با ماهیان سخن خواهی گفت
سخن از آب، از دریا
سخن از شهابِ رخسانی که شبی با آبی‌ها آمیزنش کرد.

بی یا با ما
پرچمی از زیتون خواهند بافت
غمی جز غم غربت خواهند داشت
خواهند شد
خواهند بود
خواهند زیست
و شدن از خویشتن میراث خواهند گذاشت.
بی یا با تو
بی یا با من
بی یا با ما
آنها!
آنها!
آنها!»

پیغامی بفرست

پاییز می آید
و پیری زودرس آغاز می شود
و سیاهی ابر
زمینه‌ی آفتابی اندیشه را
تار می کند.
مه دامن می گسترد
و جرقه‌های احساس
با تپ‌تاپ تشنجانک پرنده‌ی به افق در گریز
در سیاهی می پیچد.
کودک فردای من
دوان‌دوان تا کومه‌ی ناآبادم آمده
با اندکی مکث
بازگشت آغازیده
و در جنگل خاطر گم می شود.
آه، ای سرفرازایستاده در فردای بلوغ
زیبایی که از دستانت کبوتران بخت به پرواز می آیند
برای من از بهار پیغامی بفرست!
برای من از نشاط پیغامی بفرست!

بمیری، ای شرم!

در لابلای لایه‌های لال احساس
به هم می‌آیم
و لحظه‌ای
به یکدیگر
خیره می‌شویم.
چه مؤدب، متمنی
و چه مهربان و شایسته‌ی دوست داشتن
می‌توانیم باشیم!
لبخند بر لب‌هامان
شکفتن آغاز می‌کند.
دل به جوش می‌آید
می‌خواهد قدمی به پیش بگذارد
خویش بگشاید؛
با اینهمه هنایش، هراس می‌ورزیم
در تالاب توهم غوطه‌ور می‌مانیم
شرمان می‌گیرد
سر می‌فکنیم
و به هم نآمده
از هم
می‌گریزیم.
بمیری!
بمیری، ای شرم!
که دل عاشق را
ناشده
رسوا
می‌کنی.

پاییز 1368

امید

به آب و آتش بسپارم!
به چشمه‌ای زلال و به کوره‌ای چو یک خورشید!
بجوشانم
شرمناک چون شراره‌ای
شهابی
که شامگاهی
در مرز مذاب و مرارت خیز گریز
به ناگهان جوشید و لنگان پاکشید.

هان، همانم هازیده مردی که شب می درید
و قطره
قطره
خون خویش را
در کوچه‌های فاصله می پاشید.
زلالی و و رخسندگی هنوز با من است
شرم و هاژ و اندکی نیز تقصیر
پس، بسوزانم!
بسوزانم، ای امید!

عصیانی

راه بگشاییدم!
راه بگشاییدم، اوزان خسته‌ی شعر!

راه بگشاییدم!
راه بگشاییدم، سیلابهای گمگشته‌ی موسیقی!

دریاها به خشکی بنشسته‌اند
ماهیان به فعر اقیانوس پناه برده‌اند
قله‌ها از فواره‌های دود سرشارند
ستم از هر سوی می بارد
و شادمانیهای دست نیازیده‌ام
یک به یک
در پریشانی
رنگ می بازند.

راه بگشاییدم!
راه بگشاییدم، احساس گرم و هستی‌بخش سیم‌های ویولون!
آرامش ابدی جاری در پیانو!

و شما!
شما، دست‌های لطیف خوشبخت!
_چهره‌های بانشاطی که جز خویش
در آینه‌ی هستی کس نمی بینید!_
شما بازیگران صحنه‌های رمانتیک عشق!
شما، زنان اثری خوش‌مشرب و شیرین‌بوی!
شما، شاداب کودکان کهنه‌سال!
_بالندگان بی‌خیال حال،
پیران فردای دور!_
شما راه‌پیمایان خسته‌خط خانه تا مدرسه
_دانشگاه
_کارخانه
_چند رؤیا
_چند گیلان
_چند آغوش!

شما فاتحان فردای گورستان!
هان

اینک
خاموش!

راه بگشاییدم!
راه بگشاییدم، مهربان چشمه‌های خشکیده!
راه بگشاییدم!
راه بگشاییدم، ماهیان بر رود شوریده!

برف‌ها کپه‌کپه فرو می‌بارند
سرما در دست‌ها و دیده‌ها جاریست
اشیاء شکل می‌گیرند
و زمین آبستن از نظرم گم می‌شود.
کیم من؟!
از کجا می‌آیم؟!
کجایم؟!
کجایم که زمان با من مسکین چنین به کین ایستاده است!؟

راه بگشاییدم!
راه بگشاییدم، ترنم لذتبخش بارش برف، باران!
غرش صمیمانه‌ی رعد
ای نشانه‌ی بارز عصیان!

زمستان 1368

نسل مغلوب

به مرگ می اندیشیدند
به مرگ می اندیشیدند
پیش از آنکه باشند یا بزیند!
در آغازی که بهار بود؛
و غم
چهره‌ی نامطبوع خویش را
بر آهنگین رؤیاهای جوانشان نشانند.
نسل باشکوه، اما ناشکفته‌ی مغلوب
نسل مغلوب
نسل مغلوب...
های...های...های...
و ترانه‌های پاییزی!

هان، پدران!
نه مرگ مبارک خویش،
که ناکامی مرا
تاب آرید!
تاب آرید!
چرا که نمی خواهم
نه، نمی خواهم نسل دیگرم با آوازه‌های حزن‌انگیزتان بزید!

زمین، ترا نیز باید گریست!

سیمایی هراسیده دارد
اینک

زمین

و رعد

لبخندی سالانه‌ام حتی مقرر نمی‌کند.
رودها از جریان بازایستاده‌اند
چشمه‌ها گویی دیگر نمی‌جوشند
و هرزگیاه شگفتی در جنگل اندیشه‌ها رویان است.

زیبای من، بهار

گیسوان بلندش را از برف بر می‌گیرد
عشوہ‌کنان خورشید را سلام می‌گوید
و بی‌آنکه دریابدم، با تابستان می‌آمیزد.

زمان!

چهار فرزند محبوب ترا
هیچ نسلی به تمامی در سینه نیفشرد
من نیز نیافتمش

—جز زمستان که سیمایم بود!—

بهار تو... باری، باشکوهست، به رویشم می‌انگیزد
کاش!

کاش، توان آنم بود تا به زنی‌اش برگیرم!

ساحل

از لاشه‌ی ماهیان انبوه‌ست
و دریا مرا به خشکی مزمن تهدید می‌کند.

آه، من کیم

از تبار کدام ماهیم

که مغموم، عمر را با هراس تشنگی سپردیم بایست؟! و بهار

و بهار

این دخت شاد و زاینده‌ات، زمان

چه آسان،

چه آسان، به زردی می‌رود؟! و بهار

هان، زمین!

—زمین مغموم!

—زمین زخمی!

—زمین آلوده

—زمین بیمار!

مجال آنم ندادند و نمی‌دهند تا ترا فراگیرم

پس، اینم تاب آر و فراگیر مرا

اگر چه نیز ترا

در این تعفن

باید گریست.

تاریکی

درها بسته‌اند
پرده‌ها و پنجره‌ها نیز!
چراغ‌های و رابطه‌ها خاموشند
روشنایی نیست!
روشنایی نیست!!

آه...

در این همه تاریکی، از چه زنده است
و به چه می‌اندیشد
او که شادی شامگاهش
از غم هر صبح‌گاه شکننده‌تر است؟!

آواره

غریبی گنگ و به غربت آغشته‌ام
غم "تامیل"، "کرد" و "آوراگان فلسطینی"
در بقچه‌ی سرنوشت گره بسته‌ام.
تنهایی شغل من است
تحقیر، تحفه‌ی بویناک دولت‌ها.
جهان من دیوار است
خشت خشت آن تهدید
اسف سقف و یأس حصیرش
بازگشت، دریچه‌ی رؤیای من است
آزادی، لولایش.
تختخوابم خاک است
ملافه‌ام مه و تب و رطوبت و سرما.
من آواره‌ام
تشنه‌ی همیشه در شب و هماره چشم بر درگاه.

موج

فراز، فرود!
فراز، فرود!
آه، دریای خروشان کدام عشق
کدام عشق
بین من و تو موج می زند؟

بهار 1369

با اشکهای اشتیاق

گریخته از سیاهی
به سپیدی برف
به هم
دل بستیم.
بی نصیب از سبزی
به سرخی غروب
در لبخندی
به هم
پیوستیم.
وینک
با اشکهای اشتیاق
از هم
می گذریم.
چه کسی
اما
از یاد
خواهد رفت؟

در حاشیه

هیولاییست شب
هیولاییست روز
وقتی که در حاشیه از دیدگاه دل
به دیدن جهان خطر می کنی.

وهم

چراغ را بر چارراه گم کرده بودند
عشق معجزه بود
دروغ را می ستودند!
دروغ را می ستوند!!
و انسان
در اسارتی وهم انگیز
رؤیای رستن را با مشعل اوهامی شکننده تر آمیخت.
من
اینک
منم
بر چارراه،
لنگان و پاکشان
کفرگوی اوهام شما.

دیگر از عشق چه بگویم؟

مبهوت و منگ و مات بودم
در مرگ نامبارک میلادش
و عشق را
پیامبرگون
در آیه‌ای
های‌های می گریستم؛

و بندگان
بندگان آفریدگارم را به گمراهیشان
چونان شبانی
بر گله گوسپندان گرگ‌زده.

به ناگاه در برابرم متولد شد
_با دستانی سبز و صمیمی
دهانی سرشار از نسیم
صورتی از گل
و چشمانی از شکوفه، خواب‌انگیز و التیامبخش!_

بی‌آنکه بروم، آمد
بی‌آنکه بگویم، گفت
و خویش را
به من سپرد
و عشق را
در بازوان من گریست.

از آتش نشدم،
چرا که مرا می گریست.
و از آتم نشد،
چرا که های‌های می گریستمش.

دیگر از عشق چه بگویم؟
دیگر از عشق چه بگویم؟

نهایت

شب‌های غربت:
شب‌های خستگی.
شب‌های غربت:
شب‌های هرزگی.
شب‌های غربت!
شب‌های غربت!!
_آه، ای همه شب‌های سرگشتگی!
نهایت کجاست؟
نهایت کجاست، برای نقش نقطه‌ای؟

گذران

هر غروب
اسیر احساسی سمی و ناصمیمی می شوم
و با گذشت شتابناک دگرروزی سرد
شب غربت را
آه‌کشان
کاوش می کنم.

راستی
چند شب
چند صبح
چند روز از این دست
از عمر من باقی مانده است؟

زمینی

مسیح من
هر لحظه در کوچه‌های ستم
خانه‌های فقر
رختخوابهای تنگدستی
زاده و مصلوب می شود؛
مسیح‌دوستان جهان
اما
خجسته بازآیی او را
در آیه‌ها می جویند!

انجماد

چشم‌ها از اشک
قلب‌ها از عشق
دست‌ها از گرمی
و جان‌ها از شیفتگی
تهی است.
تاریکی‌ست
سراسر،
دروغ
و سردی
و بیرحمی.
و من
آهسته آهسته
به تو
پی می برم
و در تنهایی
یخ می بندم.

سرّ بهار

بهار مگر چه سرّی دارد
که پیش از آغازشدنش
ما
در زمستانی
اینسان سرد
پیر می شویم؟

بی نصیب

نمی تابی
نمی تابی
نه، دیگر نمی تابی بر دریچه‌ی بی‌تابیهایم.
هوا دلگیر
اتاق تاریک
دیوار تزویر و روز مه‌گرفته و من می بینم
که سراسر از عشق تو سرشارم.
«آه...
چه چیزی را از دست دادم؟!
چه کسانی را؟!»
از خود می پرسم
و می یابم
که زمستان است و دیگر دستی گرمی‌بخش
نصیم نخواهد گشت.

غروب باورها

رشته
رشته
تشویش
می ریسم
و کلاف در هم غمهایم
کوهوار
بر رنگین نگاره‌های رؤیایم
سایه می ساید.
سر فرو می آورم
ساکت می شوم
و فراموشیده، در مهی از آه
به رنگین کمان لبخندی می اندیشم
که صبحی در شعله‌های باور
شناور
بود.

آه...
اینک هنگامه‌ی غروب باورهاست!

ریسمان وا می نهم
از کلاف و کوه بالا می روم
پله
پله
پیکره‌ی یقین‌هایم را در می نوردم
قله است
در برابرم
قله است
قله؛
چندان یخین و سرد
که ام
حتی
رعد رعب‌انگیز مرگ
گرمایی
و رؤیایی
اجابت نمی کند.

سراب

بامداد
آمد و باز آفتاب
بر دریچه‌ی تاریک من نتافت.
تن تهی می‌کنم از وسوسه‌های خواب
و خراب
جاری می‌شوم
در لابلای بتن و آدم و آهن
بجستجوی این سراب.

اعتراض

در تاریکی نیز چیزیست
که ما را
به هم
متصل می‌کند.
در تنهایی نیز چیزیست
که رهایی ما را
سبب می‌شود.
تاریکی
و تنهایی
تبلور اعتراض ماست
اعتراض
به هر آنچه که آدمی را از خویش بیگانه می‌کند.

گریز

افقی است
تاریک
ساحتی است
تنگ
این عصر.

عصر سرد سرگشتگان
عصر یأس انسان
عصر عصیان
عصر شناور در گرسنگی و سم و سرب و سرمایه و سلاح
عصر جنگ کامپیوترها!

آه، ما در انتهای جهانیم
ما در انتهای زمانیم
زمین
ای زاینده
به ژرفای خود راهم ده!

تردید

پنج بهار
پنج پاییز
پنج زمستان است کاندرین سردستان در تبعیدم
و دستکم پنج بار به پنج آبی چشم دل بستم.
بیچاره عشق‌های من
مرا
مأیوس و مضطرب
ترک گفتند
زیرا که در سرزمین‌شان آواره و بیگانه‌ام می خوانند.

اینک
در این سردی و بی‌رحمی
به گرمی خورشید تابستان نیز مشکوکم
به تو
انسان
اما
نه،
چرا که تو نیز چونان من به ذره‌ای گرمی محتاجی.

آرزو

درهاشان
بسته است
دریچه‌هاشان
باز؛
لحظه‌ای به زیبایی تن و تزئین خانه‌هاشان خیره می شوم
و لذتاک
از جوار حصار حسرت می گذرم.
آه، در این عدالت
کاش
نه انسان
که پرستویی بودم
و بهاری بر سقف سفره‌شان
لانه می ساختم.

جاری

به رود می نگرم
و بی کلام
از زندگی
این ظلام
شکوه آغاز می کنم.
...هق‌هق‌کنان
مژه بر هم
می نهم
و قطره
قطره
از اشک
دریا می شوم.

همه شب تا به سحر
همه صبح تا به غروب
به درازای همه ثانیه‌ها
و به پهنای افق
گوش به زنگ می‌سایم
که تو
شاید به در آیی
و مرا
با لبخند پیوند زنی...
(روی جلد)